

- فقط کسانی که عضو حزب هستند میتوانند بیان تو را مردم شروع به سروصدا و اعتراض کردند:
- بابا این چه وضعیه؟
- چرا نمیگذارین مردم برن تو، از برنامه‌های حزب استفاده کنن.
- من چون میخواستم از بانک وام بگیرم داخل حزب دولتی شدم و حالا نمی‌تونم توی این حزب اسم بنویسم.
- اگر قبول میکنید داخل هر دو حزب میشیم.
- از پشت سر جمعیت یکی داد کشید:
- اگر الان تو حزب اسم بنویسیم میشه بریم تو؟
- مامور حزبی جواب داد:
- بعله. شناسنامه‌ها تونو تحویل بدین تا اسمتون را بنویسیم.
- مردم شناسنامه‌هاشان را بدست مامورین حزب میدادند و با فشار داخل سالن می‌شدند. توی سالن جمعی از افراد حزبی کت‌هایشان را کنده بودند و به آهنگ موسیقی می‌رقصیدند.
- جلو تاترها هم سروصدای زیادتری برپا شد، مردم میخواستند زودتر بلیط تاتر را پس بدهند و در جلسه حزب شرکت بکنند! بخصوص موقعی که آهنگ حزبی جدید " داریم .. داریم ، ، ریم .. ریم .. ریم .. ریم " پیریم ..

بلند شد قیمت بلیط تاترها به نصف رسید و جمعیت روی
سربلیط فروشها ریخته و جعبه دخل آنها را غارت کردند.
همه با سرعت خودشان را بسالن سینما می‌رسانیدند.
چند دقیقه بعد توی میدان هیچکس پیدا نمیشد دسته‌های
تاتر، چراغها را خاموش کردند و جل‌وپلاشان را جمع
کردند و دستجمعی بطرف سالن سینما راه افتادند تا لااقل
آنها هم از برنامه‌هنری حزب استفاده کنند...

جای نگرانی نیست!

آن روز تا ظهر چهار مریض مشکوک به بیمارستان آوردند هیچ شکی باقی نماند که مرض "آتور" در شهر شیوع پیدا کرده.

دکترهای بیمارستان حتی مامورین وزارت بهداشتی دستپاچه شدند، تلفن‌ها بکار افتاد گزارش برای مقامات بالاتر تنظیم شد، اخبار عجیب و غریب دهن بدهن میگشت، همه بیخ‌گوش یکدیگر پیچ می‌کردند:

- خبرداری آلتور آمده .

- ای بابا . این دیگه چه مرضیه !

- چه میدونم یکی از این سوقات‌های خارجه .

- خدا رحم کنه .

- البته وزارت بهداشتی کاملا باوضاع مسلطه !

- شنیدم خیلی مرض بدیه !

- هیچ جای نگرانی نیست !

در وزارت بهداشتی دکترها فوری جلسه مشاوره تشکیل دادند، پزشکی که از همه مسن‌تر بود و ریاست جلسه را

بعهدده داشت شروع بصحبت کرد

— آقایان وضع خیلی بدده باید زود دست بکار بشیم

یکی از دکترها پرسید:

— خطر مرگ هم داره؟

رئیس عصبانی شد وجواب داد:

— شما چطور دکتری هستید که این مرض ورنمیشناسید؟

دکتر جواب داد:

— والله من متخصص امراض زنان هستم .!

سایرین صدای بلند خندیدند و یکی دیگه صدای

بلند گفت:

— منم متخصص مجاری ادرار و درمان ضعف قوای

جنسی‌ام! با اینحال میدانم که هرکس باین مرض دچار

بشه خوب شدنش با خداس!

آقای رئیس شروع به قرائت گزارش کرد:

" تا کنون ۱۲ مرد و ۸ زن و ۲۲ بچه مشکوک به

بیمارستان مراجعه کرده‌اند که پس از تلاش زیاد فقط زنده

مانده‌اند که وضع آنها هم خطرناک است . "

یکی از دکترها صدای مخصوصی از دهانش خارج کرد

که همه خندیدند. آقای رئیس با عصبانیت گزارش را روی

میز گذاشت و عینکش را برداشت و گفت:

— آقایان این کمیسیون برای این تشکیل شده که

زودتر جلومرض را بگیریم .

یکی از دکترها حرف رئیس را قطع کرد .

— قربان قبل از هر چیز مشخصات این مرض رو بفرمائید

تا معلوم بشه این چه نوع مرضی است !

رئیس جا خورد . معلوم بود هیچ اطلاعی از این مرض

ندارده !

باینجهت جواب داد :

— تا فردا مطالب جالبی براتون تهیه میکنم .

دکتر متخصص ضعف قوای جنسی گفت :

— آقای رئیس اجازه میدید بنده عرض کنم !

رئیس کجکج نگاهش کرد .

— شما که متخصص جاهای دیگه هستید . . .

باز هم همه خندیدند و دکتر متخصص درمان ضعف

قوای جنسی جواب داد :

— بعله ! ولی در این قسمت هم اطلاعاتی دارم !

یکی دیگه از دکترها پرسید :

— میگن این مرض جدیده . . . شما چطور درسشو

خوندین ؟ !

— تو روز نامهها خوندم !

رئیس با اشاره او را ساکت کرد و گفت :

— راستی یادم نبود ، نوشته این روزنامه هارا منم

دیدم! خیلی جامع بود!

دکتر متخصص قوای جنسی حرف را از دهان رئیس

قاپید:

— نوشته بود میکرب این مرض از سه طریق وارد بدن

میشه، یا بوسیله غذا، یا از راه نوشیدن آب، و یا از

راه تنفس هوا! ..

رئیس که مسئله را حل شده میدید صدایش را بالاتر

برد و گفت:

— با این ترتیب خیلی زود میتونیم جلوی اشاعه

مرض را بگیریم! کافیهست چیزی از خارج وارد بدن شخص

نشود!

همه دکترها زیر چشمی بطرف رئیس نگاه کردند و

بزحمت جلوی خنده هایشان را گرفتند، رئیس خودش هم

فهمید که خراب کرده! چطور میشود جلو غذا خوردن و

آب نوشیدن و نفس کشیدن مردم را گرفت.

اما بروی خودش نیاورد و گفت:

— باید فوراً یک کمیته نجات تشکیل بدهیم.

این پیشنهاد خیلی بجا بود و مسئولیت را ازدوش

کمیسیون بر میداشت باینجهت باتفاق آراء تصویب شد.

برای تعیین اعضاء کمیسیون رای گرفتند یک دکتر

متخصص ماساژ! که چهار سال در آمریکا دوره مخصوص

گذرانیده و در دانشکده اش هم بدرجه کاپیتان بسکتبال رسیده بود، و یک طراح که دوره عالی هنرهای زیبا را در خارج تمام کرده بود و یک افسر ژاندارمری، و شش نفر هم که دوره داروسازی را دیده بودند و در اینکارها تجربه داشتند، انتخاب شدند. تا برای تهیه واکسن و راه های مبارزه با این مرض مطالعه کنند.

قبل از اینکه جلسه تمام شود... رئیس گفت:

— آقایان یک کار که از همه مهمتره باقیمانده است اعضا کمیسیون خیلی ناراحت شدند و منتظر پیشنهاد آقای رئیس سر جای شان نشستند، رئیس نگاه سنگینی توی قیافه اعضا انداخت و گفت:

— موضوع باید کاملا مخفیانه بماند و هیچکس نباید از این جریان مطلع شود.
دکتر امراض زنانه پرسید:

— نمیخواهید ملل دیگر از فعالیت ما باخبر بشوند؟
— چرا اونا باید بفهمند. اما مردم نباید متوجه بشوند که مرض آمده است. شما این ملت را نمیشناسید بمحض اینکه بفهمند (مرض) آمده همه مریض میشن بدهکارها مریض میشن... کارمندها مریض میشن! زنی که باشوهرش دعوا کرده مریض میشه... بچه ای که تو کلاس رفوزه شده خودشو به مریضی میزنه! خلاصه چنان بلبشوئی راه می افته

که نمیتونیم جلو شو بگیریم!

همه ، حرفهای آقای رئیس را تصدیق کردند کار کمیسیون تمام شد، از فردا کمیته نجات شروع به کار کرد، اولین کار کمیته این بود که در روزنامه ها شیوع این بیماری را تکذیب کند! اما چون بعضی از صفحات روزنامه ها یک روز جلوتر چاپ میشود آن روز توی روزنامه ها اخبار ضدونقیضی بچشم میخورد، یکجا تعداد مبتلایان را دو سه هزار نفر نوشته بودند و یکجا تکذیب کمیته را با خط درشت چاپ کرده بودند.

وزیر بهداشت از اخبار روزنامه ها ناراحت شد ، رئیس کمیسیون و رئیس کمیته نجات را که نتوانسته بودند موضوع را مخفی نگهدارند منتظر خدمت کرد.

اونا هم چون خودشان رابی تقصیر میدانستند شروع به تجسس برای پیدا کردن مجرم اصلی کردند .

این تجسس خیلی خسته کننده بود، از یکطرف هم فشار میآوردند که مجرم اصلی و کسی که خبر را بروزنامه ها داده باید پیدا بشه .

همه اعضا از یکدیگر مشکوک بودند و کار کمیته به کندی پیش میرفت .

یکی از اعضا که متخصص شیمی بود و بیشتر از دیگران فعالیت میکرد داد کشید:

— رفقا پیدا کردم .

همه با دلواپسی پرسیدند :

— چی چی را ؟؟ میکرب را پیدا کردی ؟ !

— نه کسی که خبرها را پخش کرده پیدا کردم !

— کدام خائنی بوده ؟

— خود مریضها ! . . چون ما بآنها نگفته بودیم که

مرضشون را از دیگران پنهان کنند .

رئیس کمیسیون با خوشحالی گفت :

— فوراً گزارش کنید .

این گزارش تهیه شد .

" مقام ارجمند وزارت . . . "

" درباره مخفی نگهداشتن مرضی که جدیداً " در

کشور شیوع پیدا کرده کمیته نجات پس از تلاش فراوان و

مطالعات زیاد متوجه گردید که این خبر وسیله خود مریضها

منتشر گردیده و چون اعضاء کمیته قصوری در انجام وظیفه

نکرده اند مراتب را جهت اطلاع آن جناب معروض داشته

و اضافه مینماید که برای جلوگیری از اشاعه کاذب بیماران

باید فوراً زندانی شوند ! تا با انتشار اخبار نادرست باعث

تشویش اذهان عامه نگردند .

و باین ترتیب افراد کمیته نجات که کار خود را به

خوبی انجام داده بودند بدریافت پاداش های کلان و

مدال‌های لیاقت مفتخر شدند !!!

مطالعات فرهنگی

- کار فرهنگ ما درست همیشه برادر... میپرسی
چرا...؟!
حالا عرض میکنم.

"شازی بیک" کمی سکوت کرد... نگاه مشکوکی
را بصورت طرف مقابلش دوخت مثل اینکه تردید داشت
حرفش ا بزند... یکهو پرسید:

- معذرت میخوام... اسم شریف شما چیه؟

- اولوی.

- از آشنائی شما خوشوقتم... اسم بنده هم "شازی".

بعد باز هم کمی سکوت کرد... اولوی بیک پرسید:

- خب بفرمائید به بینم علت چیه که فرهنگ ما

درست همیشه؟

- علت اینکه ما نقشه نداریم... برنامه نداریم...

کارها مان روی پایه و اساس درستی نیست، وقتی هم کار

بدون نقشه و پروگرام باشه، نتیجه از این بهتر همیشه...

— معذرت میخوام آقای عزیز... اسم شمارا فراموش کردم...

— اولوی ...

— ممنونم... اسم بنده هم " شازی " چی میگفتم؟
آها... بدتر از همه اینکه ما یک سیستم ثابت تدریس نداریم ، هرکس طبق سلیقه و دلخواهش یک دستوری میدهد...
یکی میاد دبیرستان را ۱۲ کلاسه میکنه... دیگری میاد ۱۱ کلاسی میکنه... یک وزیر دستور میدهد هر سال پنج دفعه شاگردها را امتحان کنند، اون یکی میگه: " در هر سال فقط یک امتحان کافیه " .

یکی دستور میدهد امتحان هارا آسان بگیرن ، وجوان های مردم را بیخودی رفوزه نکنند.

دیگری هارت و پورت راه میاندازه که : " سخت بگیرید . ما آدم لازم داریم ، اگر هر سال یکنفر هم قبول بشه بهتره تا یکعده بیخودی تصدیق بگیرند...
... یعنی آقای عزیز.....

شازی که میدید خیلی تند رفته حرفش را نگهداشت و پرسید:

— معذرت میخوام بازم اسم شمارا فراموش کردم.
— اولوی .

— بی اندازه متشکرم... اسم بنده هم شازی...
— اولوی .

سازی بیک باز هم کمی سکوت کرد .

اولوی بیک برای اینکه سکوت را بشکند پرسید :

— بعقیده شما چکار باید کرد ؟

— بنده در حدود سی و دو ساله ... نه بیشتره ، ...

سی و شش هفت ساله که در این مملکت آموزگار هستم ..

اینقدر سیستمهای جورواجور دیدم ، که عقیده خود را هم

فراموش کردم .. !

— شکسته نفسی نفرمائید ، شما از هر کسی بیشتر صلاحیت

دارید در این زمینه اظهار عقیده کنید !

سازی بیک از این شاخی که توی جیبش گذاشتند خیلی

خوشحال شد و بدون ملاحظه شروع بصحبت کرد :

— بسیار خب من هرچی بنظرم میرسه میگم ، امیدوارم

کارها اصلاح بشه .

— بله باید حرف را گفت ... تا بگوش اولیای امور

برسد !

— درسته ... همینطوره ... عرض شود ... اولین

روزی که من وارد خدمت فرهنگی شدم ، منو فرستادند

به " قیصریه " اما راستش درست یادم نیست کجا فرستادند

" آدرنه " بود . خلاصه اینش فرق نمیکنه ، هر جا میخواد

باشه خاک با خاک که فرق نمیکنه ...

بالاخره آنروزها من جوان بودم و سر پرشوری داشتم

و با اینکه سنم خیلی زیاد نبود یعنی در حدود سی و پنج شش سال ، بلکه کمتر داشتم ، مرا فرستادند سر کلاس پنجم ، بچه‌های کلاس پنجم آن روزها ، با حالا خیلی فرق داشتند ... این روزها آدم خجالت میکشه با بچه‌های کلاس پنجم صحبت بکنه ... بزرگترین‌شان فقط یک وجب ونیم قد دارن ... اما اون وقت‌ها شاگرد کوچیک کلاس ما سه تا بچه داشت ا ...

خلاصه ... من با قدرت و تلاقه زیادی کلاس را اداره می کردم ... یکروز خبر دادند که چندتا بازرس میاد بمدرسه ... معلم های دیگه خیلی ناراحت شدند ، مدیر چنان خودش را باخته بود که انگار بازرس‌ها میخوان اعدامش کنن ، من بر عکس اونا ، خیلی هم خوشحال بودم ، چون شاگردهام همه درسهایشان را حاضر بودند و هرچی ازشان میپرسیدن مثل بلبل جواب میدادند .
بازم اسم شمارو فراموش کردم ...
- اولوی .

- بله یادم آمد ا بازرس‌ها آمدند وقتی وارد کلاس من شدند ، رئیس بازرس‌ها اخم‌هاشو تو هم کرد ، و سر من داد کشید !!

- پس مرغ‌ها کز ؟

من هاج و واج ماندم و نمی دونستم منظورش چیه

پرسید .

— چه مرغی ؟ !!

— چطور چه مرغی ؟ مگر بخشنامه بشمار نرسیده؟

مدیر مدرسه که پشت سر بازرسها ایستاده بود جواب

داد .

— چرا قربان ... فقط ...

مدیر مدرسه با تته تپه افتاد و بازرس با عصبانیت

پرسید .

— فقط چی ؟

— چونکه منطقه ما در قسمت سردسیر قرار داره ،

پرورش مرغ در اینجا مشکل .

بازرس مثل اینکه دلیل آقای مدیر را نشنید، خیلی

ریاست مآب دادزد :

— دستورهای اداری استثناء نداره و باید مو بمو

اجرا بشه ... بچهها باید در مدرسه طرز پرورش مرغ و

بو قلمون و غاز را یاد بگیرند ... تا در اجتماع افرادکار

آمدی بشوند ...

آقای مدیر مدرسه مثل " بز " سرش را تکان میداد

و حرفهای بازرسها را تصدیق می کرد ...

رئیس بازرسها دماغش را بالا کشید و ادامه باد :

— ایندفعه که بیایم باید تشکیلات مرغداری کامل باشه؟

— اطاعت میشه قربان .

بازرسها بدون خدا حافظی رفتند ، من خیلی پیش بچهها خیط شدم ، لااقل یک سئوالی از بچهها نکردند تا ببیند من چقدر زحمت کشیدم .

ولی منم کسی نبودم که با یکبار شکست از میدان در برم : باشد هرطور بازرسها دستور بدهند همان کار را میکنم . . . هر چه باشه اینها آدمهای مهمی هستند و سالها روش تدریس را در کشورهای دیگه مطالعه کرده اند " در آنموقع وزیر فرهنگ که با سیستم قدیمی و کهنه تدریس ، مخالف بود همین آقای بازرس را بمدت چندماه به فرانسه فرستاده بود تا سبک آموزش و پرورش آنرا را مطالعه کند .

آقای بازرس هر روز مشاهدات خود را گزارش میداد . وزارت فرهنگ هم نظریات او را بمدارس بخشنامه میکرد تا عیناً بموقع اجرا گذاشته شود .

ضمن این مطالعات فرهنگی آقای بازرس یکروز در فرانسه بمدرسهای میروود که معلم آنجا علاقه زیادی به پرندهها داشته و شاگردها را به تربیت و پرورش طیور تشویق می کرده ، هنگامیکه گزارش او واصل می شود اولیای فرهنگ تصمیم می گیرند پرورش طیور را جزء برنامه اصلی فرهنگ بگذارند . . .

بهرحال ، من فوراً "آستین‌ها را بالا زدم و به بچه‌ها دستور دادم هر کدام یک مرغ و یا بوقلمون یا کبوتر و گنجشک بکلاس بیاورند ...

پدر یکی از بچه‌ها که باینکارها علاقه داشت و گویا از دست پرنده‌هایش به تنگ آمده بود ، بیست عدد مرغ عشق بمدرسه اهدا کرد . یکی دیگه از اولیای اطفال هم دوتا طوطی و سه تا قناری فرستاد ...

خلاصه در مدت دوسه روز کلاس درس ما تبدیل بمغازه پرنده فروشی و مرغداری شد ...

توی صحن حیاط ، وروی دیوارها ، وحتى بالای پشت بام‌ها ، پراز مرغ و خروس و بوقلمون و غاز گردید ، واز سروصدای آنها محشری بپا شد ...

یکروز دیگه بازهم خبر شدیم که بازرس میاد... باز هم آقای مدیر و سایر معلم‌ها به تکاپو افتادند و ناراحت شدند... اما من خوشحال بودم ، که بخشنامه وزارتخانه را اجرا کرده‌ام ، هیچ نباشد پاداش خوبی بمن خواهند داد .

بمحض اینکه آقای بازرس وارد حیاط شد ، از شنیدن سروصدای مرغ‌ها و بوقلمون‌ها چنان جا خورد که حدنداشت داد کشید :

— این مسخره بازی‌ها چیه ؟ !

مثل آهک آبدیده وارفتم و گفتم :

— کدام رو می فرمائید ؟

— اینجا مدرسه است یا باغ وحش ؟

من بازهم متوجه منظور او نشدم و جواب دادم :

— بقیه پرنده ها توی کلاس ها هستند !

بازرس عسانی ترشد ، روشو به مدیر کرد و سید :

— مگه بخشنامه جدید بشمارسپیده ؟

وزیر فرهنگ جدید که طرفدار صنعت است ، و

کارهای کشاورزی را برای دانشجویان بی فایده میداند ،

بازرس جدیدی برای مطالعات فرهنگی به آلمان فرستاد

تا روش تعلیم و آموزش حرفه ای را بررسی کند ، براساس

گزارشات از وزارت فرهنگ بتمام مدارس بخشنامه کرده که

وسائل آموزش حرفه ای را در مدارس فراهم سازند . "

مدیر دستهایش را بهم مالید و جواب داد :

— چرا قربان بخشنامه دیروز رسید .

— این باغ وحش سخره را جمع کنید ، و فوراً

وسائل آهنگری و نجاری راه بیندازید . . . ایندفعه که

آدمم باید همه چیز آماده باشه .

من بازم خیط شدم . . . آخه مگه خدا رو خوشمیا د

آدم اینقدر زحمت بکشه و بجای یک بارکاله ، صدتاهم

متلک بشنغه ! ولی چاره چیه ؟ هرچی باشه ، بازرسها

آدم‌های چیزفهمی هستند و راه پیشرفت فرهنگ ما را بهتر می دانند.

ما فوراً " شروع بکار کردیم ، مرغها و بوقلمونها و پرنده‌ها را جمع کردیم و دستگاههای نجاری و آهنگری نصب کردیم ، کلاسهای ما تبدیل به دکان ریخته‌گری و تخته بری شد و شاگردها کارهای حرفه‌ای را شروع کردند یکعده تخته می بریدند . . . یکعده میخ می کوبیدند . . . بعضی قالب می ریختند . . .

— به بخشید اسم شما چی بود ؟

— اولوی .

— ممنونم اسم منم " سازی " . . . بله هنوز دوسه ماه

نگذشته بود که خبر آمدن بازرس سومی منتشر شد .

من مطمئن بودم که ایندفعه هیچ کم و کسری درکارها

نیست ، و حتماً " یک تقدیر نامه مفصلی خواهم گرفت .

ولی آقای بازرس تا چشمش به تشکیلات حرفه‌ای افتاد

چشمهاش گرد شد و پرسید :

— اینا چیه؟ اینجا مدرسه‌است یا کارخانه؟؟

این آقای بازرس هم مدتی جهت مطالعات فرهنگی

به ایتالیا رفته و در آنجا متوجه می شود که جوانان اوقات

بیکاری خود را صرف تهیه آلبوم‌های مختلف می کنند و

اینکار در تقویت روحیه شاگردان و ذوق هنری ، و دوری

جستن از کارهای زشت خیلی مؤیر است . براساس همین گزارش وزارت فرهنگ بتمام مدارس بخشنامه می‌کند ، که شاگردان حتما " باید آلبوم تمبر و پروانه و امثال اینها تهیه کنند .

آقای بازرسی برای شاگردها سخنرانی مفصلی کرد ، و درباره منافع تهیه کلکسیون حرفهای زیادی زد . موقع رفتن هم رویش را کرد به آقای مدیر و گفت :

— ایندفعه که آمدم باید تمام بچهها کلکسیون داشته باشند .

مافورا " دم و دستگاههای صنعتی را جمع کردیم و تهیه کلکسیون شروع شد ! . کلکسیون کرم خاکی ... سنگ نباتات ... تمبر ... وغیره ...

— ببخشید اسم شما را من فراموش می‌کنم ...

— اولوی آقا جان ، چند دفعه بگم !

— خوشوقت شدم ، ، اسم منم سازی .. چی میگفتم

بله چند هفته بعد بازم یک بازرسی آمد .. این آقامطالعات فرهنگی‌اش را در آمریکا انجام داده بود .. و عقیده داشت این کارها ، بچهها خمود می‌کند . شاگردان فقط باید ورزش بکنند و تن و روح سالم داشته باشند تا بتوانند خوب درس بخوانند .

خلاصه در دست ندهم دستوره‌های ضدونقیض بازرسی‌ها